



گل

سرخ

هیچ

کس



شاہور احمدی

گل سرخ هیچ کس

شادی جان امروز ، چه شوم
به خدا، خانہی گفترا نم خراب شد.
بالینم کلوخی سرد است. چه کنم؟
پهلویم را مویہی پوشالها بریده است.

ه‌آهوی کهرت را باز خواهی گرداند.
سینه‌ی بی‌بار و تشنه‌ام به کمرگاهش خواهد رسید.
کاکلم را می‌بوید و گاری گلسرخها را خواهد شناخت.
دلزده اما پوزخندان کنارم خواهد ایستاد.
سکه‌هایم دوباره بر خاک پوک خواهند ریخت.
ه / کوره‌ر اهی پیشاپسم آمد که دُر‌ناها
بارها شکافهایش را به هم دوختند
آن گاه فرود خواهم آمد. همان چاهی را
خواهم دید که هر بهار آنجا ستاره‌ای
کمین می‌کرد و سینه‌ی تازه‌ی دخترچه‌ی ای را می‌زد.
ه / من بیش و کم چارده ترانه برای هر دل‌بندی پرداخته‌ام.
دو صورت حلبی تا صبح به هم نوک می‌زدند
در برکه‌ای قطبی. و آخر سر هنگامی که کله‌ام را
از غبار کاروانی شاد می‌ستردم
میان ابریشمهای مرده بر کودزار گرم فرو ریختند.
ه / دوست داشتم حتی شبی دنبالم کرده باشد، بادی
همدوش مترسکی، پرنده‌ای سوخته
همراز درویشی لاابالی. و سنگچینم را بکوبد.
کاش آفتابی بود و پوستم را می‌سوزاند
و سیمایم سنگین بود از دشنام.
ه / می‌دانم یکبار بر زمین خواهم افتاد
و شادی‌جان، لول و میخکوب خواهم نگریم.
بگذار چتر حصیری‌ات را بیافم تا در پسینگاه بارانی‌اش
قایم شوی، گرچه دسته‌ی استخوانی‌اش در پنجه‌ی سردت خواهد شکست.
آن گاه خسته و کم‌حوصله سر و یال آهوی نابینایت را دست خواهی کشید
ه / و شبی دیگر می‌دانی چه سان نرم‌نرم او را
در زره‌های پریوارت بیوشانی.
آن گاه غضبناک تا نیمه‌شب به دکلهای خاکستراندود ایفل خواهی اندیشید.
بر جزغاله‌ی آهوان زیر ورسک ستاره و خزه خواهی نشاند.
خرپنجه‌های مجسمه‌ی آزادی را خواهی فشرد.
ه / بال‌بال کوبیدنهای سگهای گشنه را بر سایه‌های اقیانوس به جا می‌آوری
و خواهی اندیشید به سامان و سنگین:
آهوی کوهی بی‌بار در دشت چگونه دودا؟
راه را بلد نیستم. پایین دست گوشه‌ای کز کرده‌ام
در ابریشمهای موج و فضله‌ی ستارگان، تا صبح بیاید.
ه / می‌دانم شادی‌جان، آهوی مهربان و سر به زیرت
پیشانی غمناکم را خواهد بوسید. نگران
این شب عیدی، نیمه‌خواب

بر گرده‌ی تر و ماهش خالی خواهم کاشت.
باز غمناک به چاهی دل‌پیر خواهم اندیشید.
۴۵ آیا در پیش با آن دوازده، نه، چارده دختر بچه
بی‌رورواسی بازیگوشی خواهم کرد؟
پشت دستت را خواهم گزید تا راست بگویی.
موزیانه بر نافه‌ای گچی سر سودم
بر گلزار بی‌جان فرشته‌ای، شادی‌جان.
۵۰ چه تلخ بهاری در سینه‌ام بار انداخته است.
با سایه‌ات نمی‌دانم کنار گرگ و میش بیمناک
سرد و خاموش خواهم لرزید درویشانه.
و زهراب بر پیشانی و پلک‌هایم خواهد بارید.
اما زودتر خواهم رفت بی‌چشم‌ورو و بینوا.
۵۵ آرزویم کاسه‌ای آب است گوشه‌ی راه.

این صدا چگونه است که از میدانگاه آفریدگان خدا بر می‌آید.
هممه‌های گرم گاهی پاره می‌شوند.
در هوا می‌غلتنند و کتفم را می‌اندازند.
چرا همه زنانه و بچگانه‌اند؟
۶۰ آیا می‌توان به هیچ کدام سکه‌ای آویخت؟
هر سکه‌ای را من با شادی از خاکه‌ی شر می‌زدایم.
شاید روزی از دور این پاتوق را دیده باشم
-تق تق کوبنده‌ی پاشنه‌هایی که زن
یا مردی زنده را بر آسفالت خسته راه می‌برند.
۶۵ آن گاه ارغوان در گیسو و سینه‌شان خواهد بارید.
آنها در میان سکوه‌های پاییزی، درخت سرو را گیر خواهند آوردند.

سر بر آرنج، سوسوی غصه را آهو می‌بوید
و دستمالی می‌کند. یگانه همسرمان گویی
همگوهر قلعه‌ای است که بر راه‌پله‌ها
۷۰ و پستوه‌هایش می‌شود چشم بست.
خویشاوند اسبی است با پاهای خپل که درشک‌اش را
شبان، پول دادیم به نگهبان سرشکسته
نشاند میان سنگریزه‌هایی که
بهارها، هم گل می‌دادند و هم پرنده می‌شدند.

۷۵ شاعر سراسیمه راه را بلد است. آنجا
بارها سر پا ایستاد و دیگران را پایید.
از شادمانی می‌توانستند بال در آوردند، هم دوستانی

که با سیمای خود مهربانانه شعری بر می‌خواندند
هم کره‌الافی که به رنگ ماه بود و خشم
۱۰ هیچ وقت چنته‌اش را بر نیاشفته بود.
آفریدگان خدا پشت به پیکر من، بی‌آزار و تمیز
انگشتان استخوان آزادی را می‌مالیدند.
بخت نگونساری با لبخندی خواهد آمد.
تفاله‌ی دلم را زیر پایم می‌مالم.
۱۵ بهار سبکبارانه شانه‌هایم را فوت کرد.
آری، چه خوب، آفریدگان را پشت سر گذاشتم
و آن نیمکت سنگی را که آرزو داشتم زیر چتر آن دیگری
کهکشان یال و کوپالم را گاه و پولک بیوشاند.
می‌دانم دیگر هیچ فرشته‌ای امان نخواهد داد
۲۰ شادی جان، چه شوم تا گرمای سبدی را در آغوش بگیرم.
سایه‌ام کز کرده با چشمان زمردین کنار چاه
پوشیده در تراشهی آفتاب و زباله‌ها
سالیان سال نخواهم پوسید. گن‌دایها
پری‌رویان را خواهند زایید. پیشانی‌ام خواهد شکست. اسب
۲۵ دلکی خرفت خواهد شد، سر به مجسمه‌ی آزادی سپرده است.
بارها بار، بشک‌های خاک ما را تا دکلهای ایفل برده است.
دلبندم، خمیر پلاستیدات در بهشت چه خواهد شد؟
کاش فرشتگان چشمان درنده‌ام را به هیچ بگیرند
و آوازشان گیجگاهم را از روشنایی گل ترد شادی به دور دستها نیندازند.
۳۰ / نمی‌شود زیر پایم را سفت کنم.
بر دره‌ای که سالها سال پیش مرده است
مردی سرزنده با کُرک ستارگان راهمان را بسته است.
روزی چشمان بی‌خواب او را در میان شبانان پرستیدم.
پلنگ گونه‌های او را خراشیده بود و ماه سوزاند.
۳۵ / می‌دانست که لبه‌ی چاه فرو ریخته است و کفتران
ناشناخته و گنده دلبران را پا می‌اندازند.
شادی جان، چه شوم، ماه تمام پوسید.
آن که پوستین پلنگ در بر داشت، با پنجه‌ای
بر تاج بهار کوبید. آهو دلجویانه بر سینه‌ام گریست.
۴۰ / کره‌الاف کهر بر استخوان آسمان جیغ کشید.
آه، آی دوستان پیرم، من نیز سنگواره‌ی پارسای شما را
در شهرهای خدا می‌پرستم.
نسیم همچنان نرم‌نرمک سایه‌روشن خنک را می‌مالد
و سگ سفید با سوت‌های چمنزار بازیگوشی خواهد کرد.
۴۵ / می‌توانستم پاس اول شب با چشمان دریده اینجا

جا خوش کنم و به برجک نگهبان بیندیشم.
با اردنگی چارم کوزه‌ی هوا را هاج‌وواج به خاک می‌سپارم.
لبخند آهوان قیرگون و دوده‌ی گل شادی‌ام، پروردگارا
حتی کنار دکله‌ها و چترها
۱۲۰ و ساعت بزرگ کاخ به کاری نخواهند آمد.
بیا به غارهای پنهان آسمان پناه ببریم.

